

مشتی خاک از پررلاشز

_ شنیدم آمده بودی طرفهای ما ، زنگی هم نزدی ؟

_ آره ، کوتاه آمدم تظاهرات و برگشتم .

_ خب این شماره ی من را دوباره یادداشت کن ، اینبار حتماً همدیگر را ببینیم .

_ بگو ! باشه ! حتماً اگر آمدم آنطرف تماس می گیرم . دیگه کاری نداری ؟

_ آنجا چه خبر ؟

_ خبری نیست !

_ خودت خوبی ،

_ آره خوب خوبم ، سالم وقبراق . دیگه کاری نداری ؟

_ نه مزاحمت نمی شم .

_ تا بعد .

_ تا بعد !

صدای فریبرز (مسیح) زنگ دار و دود گرفته است . کمی هم می لرزد . لابد انتظار زنگ تلفن این وقت شب رانداشت

..... ولی خیلی تو حال خودش بود !؟

قراری گذاشتیم آمد . با همان ریخت قیافه ی همیشگی ، کت وشلواری کرم قهوه ای و سیکاری توتونی در دست وقلب

عینکی درشت و با سوسوی چشمانی خندان و کمی مضطرب . ساعت ها با هم چرخیدیم . از خیابانهای پاریس

گذشتیم و خاطراتمان را زیرورو کردیم . آنروز حساب عصرانه ی ما را هم پیای خودش گذاشت . فریبرز همان فریبرز

بود . افتاده و خاکی ، ولی پرغرور و پرخلشجو . اهل جدل و بحث و مرزبندی اما دل نازک و عاطفی و هیجان زده از محبت

و دوستی . مدتی بود از هسته اقلیت کناره گیری کرده بود و رفته بود با آن یکی اقلیتی ها ارتباط بهم زده بود . حلاکه

همدیگر را دیدیم انگار نه انگار . کمتر از خودش و خودمان حرف می زدیم . همین جوری بی هدف راه می رفتیم و باز

دوباره حوادث انشعابات گذشته را مرور می کردیم .

الان بعد از سال ها یادم آمده که آن آخرین بار سفر من به پاریس آخرین دیدار با مسیح نیز بود .

نه خودش است ، همان فریبرز که نیمه های شب بعد از سمینارها و جلسات تشکیلاتی ، سرمان که خلوت می شد ، با

هم چیزی مینوشیدیم و پشت سر هم سیگاری پیچیدیم و هررو کرمی کردیم و نکات طنز آمیز بحث های روز را بیرون

می کشیدیم و دوباره هجو ترو بامزه تر برای یکدیگر در محفلی خصوصی بازتعریف می کردیم و او قهقهه می زد و

انگار آینه ی دق در پاریس جمع می کنه سال و ماهی که میاد نشست با خودش می یاره که میان جمعی خودمانی بزنه

زمین ؛ بترکانه تش . آخرش هم که دیگه چند ساعتی به جلسه ی فردا صبح نمانده بود و با اصرار و انکار بساط را جمع

می کردیم که چرتی بزنیم ، به سرش یکباره رقص چاچا می زد ، بلند می شد می رقصید و با حرکات بدنش روده بُرمان

می کرد . بعد تازه می نشست ، میگفت حالا یک سیگاری بکشیم ، بعد می خوابیم . میگفتیم فریبرز اینقدر این سیگار لعنتی

را ضخیم نه پیچ . حالا خودت هیچی ، ما که یک پا سیگاری هستیم را هم خفه می کنی ، زود مارک پشت کاغذسیگار که

دوبرابر کاغذ معمولی بود را به رخ می کشید و می گفت نه این کاغذ مخصوصیه ، ضررش کمه . تازه اگر قرار بود به این زودی ها بمیریم ، حالا مرده بودیم .

تمشایی بود فردای این زیاده روی ها . همیشه خواب آلود و غمگین و اُنوق میامد می نشست تو جلسات . بعد هم که نوبت حرف زدنش می شد آرام شروع می کرد و یکباره صدایش میرفت بالا و می شد آنروی خود خودش . با یک سخنرانی قرائی شوکی بیهمه ی حاضرین وارد می کرد چنان که سکوت نزدیک به مطلق می شد و بعد هم خودش ساکت می شد و با چهره ی معصوم و مغموم کز می کرد می نشست تا که نوبت بعدی تنفس می رسید . رئیس جلسه اعلام کرده و نکرده ، رفقا ! تنفس ! فریبرز فلنگ را بسته بود تا سیگارش را آتش کنه . بعد هم که بر می گشت پاریس تا مدتی سیل نامه ها و نوشته هایش شروع می شد . نوشته هایی برای مبارزه ایدئولوژیک ، به موضوعی پیله می کرد و یک نفس هفت هشت ده صفحه با دستخط شکسته ی خودش سیاه می کرد و می فرستاد برای پخش درون تشکیلاتی . بهش بارها می گفتیم فریبرز ، آخه این دست خط کمی سخته خواندنش ، حیفه ، کمی واضح تر بنویس ، هی میگفت بلشه ، باز همان بدخط بود که بود ، بعدش هم گله گزاری ها از مرزبندی های خاص فریبرز با این آن نیروی سیاسی پیش آمد که رابطه اش را با هم تشکیلاتی ها شکر آب کرد . آدم اهل مطالعه ای بود ولی شروع به حرف زدن که می کرد دیالکتیک و زیربنا و روبنا بود که بهر چیزی ربط می داد و از این شاخه به آن شاخه می پرید . بالاخره کناره گیری کرد از جمع ما . چند وقتی هم از پی دلش بلا رفتیم ، ولی نه ! ، خودش دیگه تمایلی به ادامه همکاری مشترک نداشت ، زده شده بود از تشکیلاتی که توش جا برای کار کردن اش نیست . همش بهانه ی رادیکال ترها را می گرفت . جمع ما هم از سروصدا و خودنمایشی سیاسی پاک خسته بود . کمی هم دنبال اتحاد و این حرفها بودیم و او نبود و راه خودش را رفت .

یکبار تو یکی از نقلشی هایش که تحفه آورده بود ، سایه ی آدمی بود تنها که پشت سرش شعله های آتش سوزان می رقصیدند . تضاد تند رنگها بعدی کسل کننده ، آدم را غمگین و شوریده می کرد . یکبار هم نقلشی از تن برهنه ی زنی را ازش دیدم که مثل مجسمه های گلی عهد بوق بی چهره و بهت زده با سکوت مرموزی نگاه آدم می کرد ...

بعد از این همه سال وقتی خبر مرگ مسیح را شنیدم ، می بینمش با همان هیکل و قامت دریک صبح خیلی زود که در ایستگاه قطاری برای استقبالش برای شرکت در سمیناری رفته بودیم و برای اولین بار دست همدیگر را می فشاردیم . و باز بعد از چند روز ، مرگ مسیح مثل دروغی است که آدم گلهی مجبور می شود به خودش به قبولاند ولی فایده ندارد .

مسیح چهره ی نسل تبعید بعد از انقلاب ۵۷ بود . نسلی چپ با آرمانهایی بلند و انسانی که رادیکالیسم انقلابی همچنان با وجود پختگی سن از پشت عینک اش سوسو می زند . از همه جا رانده و بحال خود مانده ، باز هم چشم انتظاری سرریز شدن سیل توده و زنده باد و مرده باد را با خودش خانه به خانه ، از این سوی به آن سوی می کشاند و با چنین روحیه ای هم دارد پیر می شود . جوهره و ذات اش اما خو به ریشه ها دارد و ذهن و خیالش فراق بال است . میداندد این قبیله ی مغموم سعادت مندی فردی را نشانی نیست . هر چه هست عقوبتی جمعی است که بردوش ها باید کشیده شود حتی با دستانی خالی .

حالا مسیح دیگر در حیات نیست . کاش اگر حجم آزادی بوسعت دستان خالی مسیحی سنجشی باشد تا بماند نقش آن براستی و مبارکی . شاید آنروز یا فردای آنروز مشتی از خاک پر رانش به مبارکه ی ایران برده شود و کسی درخت سروی پایش بکارد .

بحرود مسیح

نادر ۱۹ جونی ۲۰۰۴

